

کتاب

کریستف لئون
مترجم: منیرہ اسلامبولچی

ہیوا
Hoopa





آن روز جمعه پدرم تصمیم گرفت که یکر است برویم خانه‌ی بیلاقی.

ماهی دو بار می‌آید دنبال من تا شنبه صبح برای تعطیلات آخر هفته برویم خانه‌ی بیلاقی. پدر و مادرم از هم جدا شده‌اند و من پیش مامانم زندگی می‌کنم.

اگر بگویم که او و مادرم می‌توانند با هم کنار بیایند، دروغ گفته‌ام. هیچ کدامشان نمی‌توانند بیشتر از یک دقیقه بدون جروب‌بخت با همدیگر حرف بزنند و من هم افتخار دارم سوزهی محبوبشان برای جروب‌بخت باشم. گاهی احساس می‌کنم به‌عنوان تنها رشته‌ی باقی‌مانده‌ی پیوندشان، یک موجود اضافی هستم؛ یک بند دست‌وپاگیر؛ اردک زشت کوچولویی که یادآور گذشته‌ی مشترکشان است و آشکارا ترجیح می‌دهند فراموشش کنند.

بابا دویست کیلومتر آنورتر خانه‌ای بیلاقی دارد. یک روز محرمانه و بی‌آنکه ناراحتی‌اش را پنهان کند، به من گفت: «تنها چیزی که چشم مادرت دنبالش نبود.» راستش آن موقع‌ها، این آلونک بیشتر به ویرانه شبیه بود تا اقامتگاهی برای تعطیلات. دو سال تمام وقتمان را گذاشتیم تا تعمیرش کنیم. تعطیلات آخر هفته برای من یادآور اردوگاه کار اجباری بود.

تا آنجا سواره کمی بیشتر از دوساعت و نیم راه است. بیشتر از اتوبان می‌رویم، همان‌طور که کروزر کنترل^۱ فعال است، بابا پاهایش را روی هم می‌اندازد، دست‌هایش را روی فرمان می‌گذارد و نگاهش به دوردست‌های روبه‌رو خیره می‌ماند.

شنبه صبح زود راه می‌افتیم. من که همان اول راه می‌خوابم. وقتی چشم باز می‌کنم که ماشین خاموش شده، رسیده‌ایم خانه‌ی بیلاقی و بابا دیگر توی ماشین نیست و وسط باغ مثل سگ جوانی هوا را به ریه‌هایش می‌کشد. دوست دارم او را این‌طوری ببینم: خوش‌حال، پرسه‌زنان، دست‌ها کشیده بالای سر در حال انجام حرکات‌های کششی، پیراهنش از شلوارش بیرون آمده و موهای خیس از عرقش چسبیده پشت گردنش. کمی صبر می‌کنم و تندی پیاده نمی‌شوم. در این سن آن‌قدر عاقل می‌رسد که بدانم این لحظه‌ها مال خودِ خودش هستند.

بعد از یکی دو دور نرمش برمی‌گردد طرف من، تماشا می‌کند

۱. سیستمی است که به‌صورت خودکار سرعت خودرو را روی اندازه‌ی دلخواه راننده ثابت نگه می‌دارد و سیستم گاز از حالت دستی تبدیل به خودکار می‌شود.

و فریاد می‌زند: «یالا سباستین! بیا بیرون! صحیح و سالم رسیدیم!»
این مراسم هر بار تکرار می‌شود. انگار نمی‌توانیم این دو روز را
بدون انجام این تشریفات مسخره شروع کنیم.

اما این جمعه با جمعه‌های دیگر فرق می‌کند. پدرم با یک
لوله کش قرار دارد. برای توجیه اینکه آن قدر با عجله راه افتاده‌ایم،
می‌گوید: «... همه می‌دونن که لوله‌کش‌ها شنبه‌ها کار نمی‌کنن؛
پس حالا که یکی شون رو گیر آوردیم بهتره نذاریم دربره ...»

ساعت پنج بعدازظهر است. ماشین در خیابان‌ها موج می‌زند.
عبور و مرور سخت است. بابا عصبانی می‌شود و با کف دست
می‌کوبد روی فرمان. هی بوق می‌زند. بدوبیراه می‌گوید و آب
دهانش کلافگی‌اش را روی شیشه‌ی جلوی ماشین می‌پاشد.

غر می‌زند که: «لوله‌کش گفته از هشت شب دیرتر نشه.»
به‌زور سه ساعت وقت داریم. سیل ماشین‌ها بیشتر و بیشتر
می‌شود. انگار تمام شهر با لوله‌کش ما قرار دارند و هر کس زودتر
برسد کارش زودتر انجام می‌شود. خوابم نمی‌برد، پدرم وظیفه‌ی
خودش می‌داند که سروصدای داخل ماشین را تا آستانه‌ی کرسدن
بالا نگه دارد.

– هوی! احمق! اگه نمی‌توننی رانندگی کنی برو یه الاغ بخر!
و هی بدوبیراه‌ها را تغییر می‌دهد تا برسد به اوج تندى و
بی‌تربیتی.

بالاخره به زحمت خودمان را بیرون می‌کشیم و وارد کنارگذری
می‌شویم که به اتوبان ختم می‌شود. از اینجا به بعد پدرم تخته‌گاز

می رود و قرقر موتور روورش^۱ را درمی آورد. کنسول بازی ام را با خودم آورده ام و وقت زیادی را صرف کشتن غولها می کنم تا به مرحله ی بالاتر برسیم؛ همان که من را به مرحله ی «جنگجوی قاتل»^۲ می رساند. بازی ابلهانه ای است که آدم را درگیر خودش می کند. من ابله نیستم، اما خنگ بازی گاهوبی گاه تا حالا آسیبی به یک نابغه (من) نزده است.

به مرحله ای رسیده ام که باید شکم یک جور انسان ازدها را پاره کنم که من را یاد معلم ریاضی مان می اندازد. اینجاست که پدرم با صدای خفه ناسزایی می گوید و به دنبال آن یک رشته فحش نثار یک عالم چشم قرمز درخشان می کند: چراغهای ترمز ماشینهایی که جلوی ما حرکت می کنند.

– باورم نمی شه! راهبندون!

بدرود لوله کش! بدرود حمام داغ! بدرود سیفون! بدرود آسایش مدرن!

پدرم می گوید: «از اتوبان می زنیم بیرون. حتماً تصادف شده.» به حرفش عمل می کند و با یک حرکت فرمان، روور را از سوراخ باند توقف اضطراری رد می کند و کنسرتی از بوق و چراغ به راه می اندازد.

شب شده. ماشین با سرعت پیش می رود.

– فکر نمی کنی ممکنه تصادف کنی یا پلیسها بگیرنت؟

پدرم که تمام حواسش به قرارش است، جواب می دهد:

1. Rover

2. Warrior killer

«بی خیال! هر چه بادابادا!»

من واقعاً نمی ترسم. بابا خوب رانندگی می کند؛ البته وقتی حرف از لوله کشی نباشد. بهش اعتماد دارم. فوقش، از امتیازهای روی گواهینامه اش کم می شود و کلی جریمه می شود. قشنگ معلوم است که برای او این کار به زحمتش می ارزد.

اتوبان را ول می کنیم، بدون دردسر از عوارضی عبور می کنیم و وارد جاده می شویم. این جاده یکی از راه های بین روستایی است که کلکسیون از چاله و دست انداز دارد و به قدری از ریخت افتاده که شایستگی ثبت در کتاب جهانی رکوردها را دارد. یک ربعی لازم است تا من به جهش ها و پرتاب شدن ها به طرف در ماشین و خوردن به سقف عادت کنم. سرم نقش کیسه بوکس را دارد.

بابا خیلی تند می راند، بی توجه به اینکه روی دریای سهمگینی از قیر پارو می زنیم. از اولین روستا رد می شویم و بعد از دومی. حتی فرصت نمی شود در نور چراغ ماشین، نرده ها و مزرعه ها و شبخ درخت ها را ببینم.

- زودی می رسیم؟

پدرم عصبی می گوید: «ای بابا! چه می دونم؟!»

پدال گاز را فشار می دهد و روور به سرفه می افتد. ناله می کند و به جلو می جهد. هر لحظه انتظار دارم قطعات موتور ماشین از هم متلاشی شود و روغن و سردکننده، آتش بازی راه بیندازند. ساعت کنار دورسنج موتور روی داشبورد نوزده و بیست و دو دقیقه را نشان می دهد. زمان تندوتند از دست می رود. عمراً برسیم! پدرم

غر می‌زند: «نکبت!» انگشت‌هایش روی فرمان منقبض شده و با لرزشی عصبی پاهایش را تکان می‌دهد.

یکهو فریاد می‌زند: «آهان! تقریباً رسیدیم. اینجا رو می‌شناسم. از روستای بعدی که رد بشیم حدود پنج کیلومترِ دیگه راه داریم. موفق شدیم پسر جون! موفق شدیم! ماییم و لوله‌کشی و اسرارش!» بابا سوت می‌زند و دستش را توی هوا می‌چرخاند و سوت را همراهی می‌کند. از دور اولین روشنایی‌های روستا ظاهر می‌شود؛ مثل خال‌خال‌هایی که روی صورت تاریک شب چسبانده باشند. خیالم راحت می‌شود. خوشحالم که بالاخره این کابوس تمام می‌شود. از این طرف و آن طرف پرت‌شدن کلافه شده بودم.

بابا بدون اینکه پایش را از روی گاز بردارد، وارد روستا می‌شود. عقربه‌ی سرعت روی ۱۰۰ ثابت مانده. توجیهش هم این است که: «این وقتِ شب توی این ده‌کوره، پرنده هم پر نمی‌زنه.»

چراغ تیرهای برق هم فضای زیادی را روشن نمی‌کنند و به‌جز یکی‌دو گریه که به‌سرعت از جلوی ما فرار می‌کنند، چیز دیگری نمی‌بینیم، این گوشه‌ی دنیا برهوت است. تقریباً صد متر جلوتر، تابلوی پایان روستا را در نور چراغ‌های ماشین می‌بینم.

کنسول بازی‌ام را که بین پاهایم گذاشته بودم، برمی‌دارم. آماده می‌شوم تا تعداد زیادی هیولا را لت‌وپار کنم که ناگهان هیکلی شب‌خوار از اتاقک اتومبیلی که سمت راست پارک شده، خارج می‌شود. در با حرکت تقریباً کندی باز می‌شود. آن هیکل ظاهر می‌شود. اول خمیده، بعد صاف می‌شود و به طرف ما می‌چرخد.

شبی پدری عجول بعد از زبر گرفتن زنی در خاده، به جای بوقف کردن، می‌گریزد و کیلومترها دور تر از محل حادثه اتومبیلش را می‌سوزاند و همه چیز را فراموش می‌کند. اما پسرش که شاهد این ماجراست ... نه! او هرگز فراموش نمی‌کند. بعد از آن همه چیز میان او و پدر تغییر می‌کند.

بالا بردنش را ندیدم، اما برعکس خواباندنش را حس کردم. کشیده‌ای که همیشه به یاد خواهم داشت. سکوتی را که داخل ماشین حکمفرماست مژه‌مژه می‌کنم. تا یک لحظه پیش عین زغال‌گر گرفته بودم؛ اما حالا آرام آرامم. مثل دریای روغن ... آرامشم شکوه‌مندانه است. راستش خودم هم تعجب می‌کنم. می‌دانم که بازی را برده‌ام. این سیلی برای من یک جور پیروزی به حساب می‌آید. حالا رئیس منم.

 **copyright**
با رعایت قانون کپی‌رایت

www.hoopa.ir

نشر هوپا

قیمت: ۱۷۰۰۰ تومان

ISBN 978-600-8655-12-1



هوپا
Hoopa

+۱۶